

دیداری از روستاها



صمد بهرنگی

تاریخ و ادبیات انقلابی کودکان

فهرست

کو خالی دهی در شوره زار

یک نظر

کار و بار

یک گفتگو

فرهنگ و بهداشت

همراه باریکه آب

خصوصیت های مشترک روستاها

باش سوما (صومعه علیا)

گله داری و کشاورزی

آشاغی سوما

بیلگاوا

مووالی

کوش سفر

ساری قیه

زندگی و کار

آشاغی چیلان موقعیت ده

طرز زندگی، عصر نوسنگی

زمین، آب، گشت و کار

چینار

تاده

و خود ده

کشت و کار، زندگی

خانه ها و کوچه ها

فرهنگ، بهداشت

مدرسه ده

مقاله های این بخش (دیداری از روستاها) را با بهروز دهقانی نوشته است.

منبع: انتشارات روزبهان سال ۱۳۴۲ مجموعه مقاله های صمد بهرنگی

بازنویس: یاشار آذری

آدرس اینترنتی کتابخانه: <http://www.nashr.de>

ایمیل یاشار آذری: yasharazarri@gmail.com

مسئول نشر کارگری سوسیالیستی: یاشار آذری

تاریخ بازنویسی: ۱۳۸۴

کوخالی دهی در شوره زار

یک نظر

یک وجب زمین شخم زده میان جلگه ای تا کنار دریاچه‌ی شور دست نخورده، دو گاو و مردی، که کار نکرده خسته شده، کنارشان خوابیده، اولین چیزی بود که از کوخالی دیدیم. دهی است در جنوب غربی دریاچه‌ی اورمیه (رضانیه). زمینش مال دو تا آدمی است اهل شیشوان (نزدیکی های مراغه) که هر کدام نصف ده های دیگری را هم دارند در جاهای دیگر که با این دستاویزهای سست از کمند زمان در بروند.

همه اش ۳۴ خانوار دارد ۲۰۰ تا آدم فووش. خانه ها به ندرت دری دارند. دیوارهای کوتاه خانه ها به زور می توانند میان کوچه و حیاط فاصله باشند. همان طوری که بی خیال داری می روی گشتی در ده بزنی یک مرتبه از حیاط خانه‌ی یکی سر در می آوری که زنی دارد نان می بندد به تنور و بر می گردی و شرمساری و ...

خانه ها چینه ای است و به ندرت از خشت. نمونه های تکامل یافته اشان را می شود در زاغه های تهران دید.

بلندترین ساختمان مال مسجد است با ستون های چوبی اش. یک سر و گردن از خانه های مردم بلندتر است و در ماه های محرم و رمضان درش را باز

می کنند و ملایی از خانقاه می آید و ذکر مصیبتی و دوباره بر می گردد به ده خودش.

«اجاق» هم دارد: زیارتگاهی پایین تر از حد یک امامزاده. پنج شنبه ها، بخصوص در فصل پاییز زن و مرد از ده های اطراف می آیند برای زیارت و قربانی. دو تا قبر بدون سنگ قبر. در خود ده هم نمی دانند صاحبان اشان کیستند. اما مرادشان را حتماً که می گیرند. و از این نوع زیارتگاه ها در این دور و بر فراوان است که به جای اولیای امور کار می کنند و مراد می دهند.

کار و بار

تنها گندم می کارند چون فکر نان باید کرد که خربزه آب است و اگر پا داد بعد از برداشتن خرمن جالیز هندوانه ای هم دارند. با این حال به طوری که می گفتند تا کنون گندم اشان آنقدر نبوده که شکم اشان را تا آخر سال سیر نگه دارد و مجبور شده اند از جاهای دیگر بخرند.

۷ درخت بادام که میوه اشان را سرما زده، ۳ درخت سنجد و ۴ بید و چند تا تبریزی دور استخر لجن گرفته و دیگر هیچ. در کنار دریاچه بی آبی بیداد می کند. تا دو سال پیش قنات اربابی دایر بود و حالا آن هم خوابیده و خود دهاتی ها مجبور شده اند آستین بالا بزنند و پنجاه هزار تومان مایه بروند و دو حلقه چاه بزنند با موتورهایش که یکی را دیدیم مال کارخانه ی لستر بود. ۲۲ متر گنده اند ولی ۶/۵ ساعت که موتور کارکرد آب چاه تمام می شود و باید صبر کرد تا قطره قطره جمع شود و...

همه ی خانواده ها زمین ندارند، تنها کسانی می توانند از ارباب زمین اجاره کنند و بکارند که جوت (ورزو) داشته باشند. خانواده ای که ورزو دارد

«هامپا» نامیده می شود. حداکثر زمینی که در اختیار هر هامپا است ده «من» است. هر من تقریباً می شود ۱۲۰ مترمربع، از این همه زمین فوقش می توان ۹ خروار کندم برداشت.

همه اش ۲۱ جفت گاو دارند. یکی دو تا از خانواده ها هر کدام دو یا سه جفت و بقیه یکی، سر سیزده چهارده خانواده بی کلاه مانده است که باید برای دیگران کار کنند.

فکر برمان داشته بود که هنگام تقسیم اراضی این ده با این هایی که در زمین خدا یک وجب خاک ندارند چه رفتاری خواهند داشت و با ساکنان سایر دهات مشابه چه کرده اند؟ تازه برای اشان زمین هم بدهند، پول بذر را از کجا تهیه خواهند کرد و تراکتور که هیچ، گاو از کجا دست و پا خواهند کرد که از بام تا شام دنبالش بدونند و مثلاً زمین اشان را شخم بزنند؟

یک گفتگو

جوانی که کلاه کپی سرش بود تا خدا قوت ما را شنید دست از کار کشید و آمد نزد ما. به خانه ی عمویش رفتیم و نان و ماستی و چایی و دست آخر گفت گویی. اسمش عزیزعلی بود، چه عزیزی!

- ارباب ها چقدر ازتان می گیرند؟

- والله، آن وقت ها که قناتش دایر بود برای زراعت آبی یکسوم و

دیمی یک پنجم «مالیات» می گرفت. حالا خودمان چاه زده ایم. یک پنجم محصول را به ارباب می دهیم. برای هر چهارپایی ۴ ریال مالیات دیگر می گیرد.

- چقدر چهارپا دارید؟

- روی هم هزارتایی، گوسفند و بز و شتر که رفته اند به بیلاق، تا چند سال پیش ارباب یک نوع دیگر بهره هم می گرفت. برای هر جفت گاو ورزو شش من گندم. یک سالی ما همه اش دوازده من گندم داشتیم و دو جفت گاو. پیش ارباب رفتیم و گفتیم که این «حق» تست. اما همه اش این را داریم. ارباب این چیزها سرش نمی شد. به ما گفت: از یک دانه گندم هم نمی گذرم.

دیگر حرفی نداشتیم بزنیم. دوازده من گندم را به اش دادیم و گاوها را برداشتیم و آوردیم به ده. کدخدا جلومان را گرفت که سهم من چه می شود؟ سهم سالانه ی کدخدا را هم از شهر خریدیم و به اش دادیم.

- دلتان چه می خواهد؟

- آب! زمین اینجا درست است که شوره زار است اما زیاد هم بد نیست. اما آب خیلی کم است. همه امان تشنه ایم. دلمان می خواهد درختان میوه داشته باشیم، اقلأ گندم خودمان را از بیرون نخریم، اما آب نیست.

عزیز علی از هامپاهای بزرگ بود. کنار قنات ارباب برای برادر کوچکش خانه ای درست می کرد. دیوارها را تا قد آدم بالا کشیده که ارباب آمده و دیده و گفته که: حق نداری اینجا خانه بسازی.

از ما می پرسید: راستی من نمی توانم توی زمین خدا خانه ای برای برادرم بسازم؟

سر و وضع غلط انداز شهری ما را که دیده بود خیال کرده بود که دست ما هم جایی بند است. می پرسید: بروم شکایت کنم رسیدگی می کنند؟

از وقتی که پدر مرحوم عزیز علی دهاتی ها را جمع کرده و برده به شهر و داد و فریادی راه انداخته که این باج گاو دیگر چه صیغه ای است، ارباب با این هالچ افتاده.

فرهنگ و بهداشت

معلوم است که از پزشک و دوا و مدرسه نباید حرفی زد که کلی مایه‌ی خجالت است. از دویست نفر فقط دو نفر باسوادند که در گوگان، نزدیکی‌های آدرشهر، بوده‌اند و چند سالی از عمر خود را روی نیمکت‌های شکسته مدرسه گذرانده‌اند. و به هر حال فعلاً صاحبان «رسالت» ده‌اند. نامه‌های هم ولایتی‌ها را که به سربازی رفته‌اند این‌ها می‌خوانند.

اینجا و آنجا دهاتی‌ها کارهای ساختمانی می‌کردند: گل‌ها را مشت مشت روی هم سوار می‌کردند که مثلاً خانه بسازند و عروسی‌اشان را راه بیندازند که محرم در راه بود.

پیش خود می‌گفتیم: اگر گذر این‌ها به تهران بیفتد و شمالش را ببینند با ساختمان‌های مرمیش و زن‌های معطر نیمه‌لختش چه اتفاقی خواهد افتاد؟ آیا باز آب از آب تکان نخواهد خورد؟ اقللاً جذبه‌ی تهران تا مدتی حالی به حالی‌اشان نخواهد کرد که مدتی بگذرد و خیال‌کنند خواب دیده‌اند و دیگر جایی بهتر از این ده گیر نمی‌آید؟ شاید.

* * *

آخرین نگاه را از کنار زیارتگاه می‌شود کرد. ده مانند شعله‌ای به پیشانی دریاچه چسبیده و مانده. دهی که گنده‌ش را از بازار شهر می‌خرد.

بامشاد ۵۸ - خرداد ۱۳۴۴

همراه باریکه آب

می دانیم که آبادانی ها بیشتر در کناره های رودها و آب های جاری ایجاد می شود. هر جا چشمه ای می جوشد و از ته دره ای آبی جاری است روستاها سبز می شوند. این را می شود از خصوصیات آبادی های آذربایجان دانست. ما یکی از این دره ها و آب ها را گرفتیم و پای پیاده راه افتادیم و از آبادی هاش گذشتیم و این، گزارش همین گشت و گذار است.

محال هشتروند که تمام می شود از جنوب غربیش دره شروع می شود، به فاصله ای شش هفت کیلومتر از مراغه به طرف جنوب آذربایجان. در هیچیک از روستاها نام بخصوصی ندارد. همه می گویند دره. نخستین آبادی «باش سوما» است. فارسیش: صومعه ای علیا. دره در اینجا کم عمق است و کوه و تپه ای هم دیده نمی شود، آب یک کیلومتری بالاتر از آبادی شروع می شود. آب دره نه سیلابی است و نه از برف و باران سرکوه هاست. ته دره که بایستی و دور و برت را نگاه کنی می بینی رشته های کوچک آب از اینجا و آنجا از سوراخ سمبه ها نشد می کند و به هم می پیوندد و جاری می شود. البته نه مثل چشمه که از زمین بجوشد و جاری شود. رشته های نازک آب از دیواره های سراسر دره نشد می کند و به همین علت است که مقدار آبی که در نخستین ده از ته دره جاری است با آب آخرین ده برابر است. جلو

یکی دو تای رشته آب ها را گود کرده اند برای برداشتن آب خوردنی و به آن ها می گویند چشمه. آب هرگز قطع نمی شود. فقط در فصل تابستان کاهش می یابد. در بهار و فصل باران هم چند برابر می شود.

در «باش سوما» و بعضی روستاهای دیگر آب ته دره قابل استفاده نیست یا خیلی کم از آن استفاده می کنند. معلوم است چرا. دره گود است و ابزار و کار می خواهد که آب را بالا آورند و به زمین هاشان برسانند.

در بعضی جاها آب پر از ماهی های ریز و درشت است که مصرف خوراکی هم دارد. مثلاً در «ساری قیه» که شرحش می آید. ساری قیه یعنی تخته سنگ زرد.

کوه ها و تپه های دور و بر دره در ابتدا خاکی است و هر قدر از بالا به پایین (در مسیر آب دره) برویم کوه و تپه سنگی می شود چنانکه در «ساری قیه»، آخرین روستایی که ما دیدیم، کوه های سنگی عظیمی سر به آسمان کشیده اند و تخته سنگ های غول پیکری روی روستا سایه انداخته.

دره گاه به جنوب و گاه به شرق و غرب می پیچد و آب را با خود می پیچاند و می برد. کوره راهی هم روستاها را به هم می پیوندد، مثل دانه های تسبیح و نخ. کوره راه خیلی باریک است و گاه از کمر کوه ها می گذرد و گاه از ته دره و کنار آب و از میان گندمزارها، روستاییان گاهی از اسب استفاده می کنند و اغلب پیاده روی می کنند تا خود را به روستای همسایه برسانند.

عمده کشت و زرع در کناره های دره است. روستاییان برای یک وجب زمین صاف و هموار جان می دهند. در جاهایی که کوه و تپه خاکی است آن ها را شخم می زنند و گندم و جو دیمی می کارند و در جاهایی که آب

بگیر است باز کندم و جو و گاهی یونجه و «خشه یونجاسی» که یک نوع یونجه است.

عموماً روستاییان از بی آبی ناله می کنند. آب دره قابل استفاده و در دسترس نیست. بعضی جاها جلو آب «بند» بسته اند و آب را چند متری بالا آورده اند و با جوی هایی در کمر کوه ها به مزرعه هاشان رسانده اند و البته این کفاف نمی دهد و گاه می بینی که دو سه ده در یک جوی باریک آب شریک هستند و آب باید هر چند روز به مزارع یک ده برود. بر اثر همین کمبود آب و زمین است که اغلب روستاییان ساکن دره به دامداری مشغولند.

خصوصیت های مشترک روستاها

سرگین گاو و گوسفند بیشتر به مصرف سوخت می رسد. جلو خانه ها جای مسطحی را انتخاب می کنند و هر چه سرگین دارند در آنجا پهن می کنند. آفتاب می تابد و سرگین ها خشک می شود. رفت و آمد سفت اشان می کند و می چسباند به زمین. همه ی سرگین های چسبیده به زمین و سفت شده را می گویند «باسمالیق». آن را مثل خشت می برند و جلو خانه اشان یا پشت خانه و دم در، و همیشه در دسترس، پُر می کنند توی مخروط قاعده پهنی به بلندی خانه ها یا بلندتر از آن ها که دیوارهای مخروط بازهم از سرگین خشک شده و بریده شده است که «کرمه» گفته می شود. بیرون دیوارهای مخروط را با سرگین خیس و گلی صاف و صوف می کنند که برف و باران تو نرود.

این تلمبار «کرمه» و تپاله را می گویند «قالاخ». هر قالاخ دریچه ای از پایین دارد و دسته خاری یا جاروی کهنه ای بر بالا. دریچه برای بیرون

آوردن و مصرف کردن تپاله ها و دسته خار یا جارو برای دور کردن آفت نظرهای بد. تپاله هم درست می کنند و باز می انبارند توی قالاخ. هر خانه یکی دو قالاخ دارد. قالاخ برای روستایی اهمیت حیاتی دارد، زندگی و آسایش زمستانیش بسته به دوام قالاخ است. قالاخ باید تنور را گرم کند. غذا را بپزد، خانه را گرم کند و سرما را دور نگاه دارد. تمام کارهای مربوط به قالاخ به عهده ی زن ها و دختران است.

از بالا که نگاه کنی، قالاخ ها زودتر از هر چیز به چشم می خورند، شبیه گنبد و آدم تعجب می کند از این همه گنبد که این دور و بر است. اگر هم ماه محرم و صفر باشد علم جلو مسجد زودتر به چشم می خورد. روز سوم محرم جمع می شوند به مسجد و ضمن مرثیه خوانی و گاهی «احسانی و خرج گذاشتنی» علم را بالا می برند. یک چوب نازک و خیلی بلند را فرو می کنند به زمین و بر سرش یک تکه پارچه سیاه، سفید یا سبز می چسبانند. علم تا آخرین روز ماه محرم و صفر جلو مسجد است. بعد آن را بر می دارند تا سال دیگر دوباره بالای سر ببرند.

توی روستا نباید سراغ جوراب های روستاییان بروی. کسی جوراب نمی پوشد، حتا کفش عمومی نیست. خیلی از زنان و دختران و دیگران را می بینی که پابرهنه رفت و آمد می کنند.

لباس زنان یک شلوار گشاد و یک پیراهن تا زیر زانوان است. یک چارقد هم بر سر می پیچند که جلو دهان و بینی اشان را هم می گیرد و از چادر خبری نیست.

لباس مردها مشخص نیست. کت و شلوار شهری است. البته بسیار کهنه اش و پاره پوره اش. گاهی هم لباس کهنه‌ی سربازی و کلاه سربازی از کار افتاده.

تنها در یک ده (بیل گاوا) یکی دو نفر حاجی و کربلایی هست. در روستاهای دیگر نمی توانی یک حاجی و کربلایی پیدا کنی. این برای ما خیلی تازگی داشت.

پول اجاره دادن مثل هر قریه و روستای دیگر رسم روز است. هر کس سی چهل تومانی اضافه در بساط داشته باشد به اجاره می دهد به دیگران و رباخواری می کند. به این موضوع در مقاله ای دیگر مفصل می پردازیم.

پنجره به ندرت یافت می شود. در یکی از روستاها هر قدر جستیم برای نمونه یک پنجره نیافتیم. سفیدکاری و گچ کاری و آجرکاری هم مفهومی ندارد. حتی خشت خیلی کم می توان یافت. دیوارها همه چینه است و از آجر هم خبری نیست.

باش سوما (صومعه علیا)

مال اسدخان نامی است که غیر از این یکی مالک ده دوازده تا ده دیگر هم هست (بنا به گفته ی روستاییان- نام ده ها بعد می آید). همه کاره ی ده، تا آنجا که عده ای را به زور از ده رانده و کوچانده و کشت و زرع اشان را به زور از دست اشان گرفته و آواره اشان کرده است. تا یکی دو سال اخیر نمی شد یک درخت در تمام ده سراغ بگیری. ارباب با کشت درخت سخت مخالف بود. اتفاق می افتاد که کسی دو سه شاخه بید در کمر مرطوب دره فرو کند که ریشه بیندازد و درخت شود، و ارباب با امنیه سر می رسید

می داد درخت ها را می کنند و دور می انداختند. اکنون می شود درخت های تازه رس بید و تیریزی و گاهی سنجد در کمر دره و کنار جوی آب دید، ارباب باز تهدیدشان می کند که درخت ها را بر خواهد انداخت و فضول ها را خواهد کوچاند.

در همین «باش سوما» خانواده ای بود که از سال ها پیش قطعه زمینی در ده داشتند به نام خودشان. قباله زمین به نام آن ها بود. ارباب چشم دیدن آن ها را نداشت و آخرش زمین اشان را از دست اشان گرفت و بیرون اشان راند. آن ها پس از سال ها آوارگی و در به دری و این در و آن در زدن در این اواخر به زمین خودشان برگشته بودند اما هنوز دعواشان با ارباب نبریده بود. ارباب دست تهدیدش را از سر آن ها برنداشته بود. سفارش کرده بود که همین نزدیکی ها آدم خواهد فرستاد که درخت ها را بکنند و باز آن ها را بیرون خواهد کرد.

گله داری و کشاورزی

در حدود پانصد گاو و گوسفند دارند. فصل پاییز که می رسد مجبور می شوند شیرمال هاشان را پیش فروش کنند. شیرپز شهری شیر بهار و تابستان مال ها را در پاییز می خرد. البته ارزان تر از قیمت معمولی. بدین ترتیب روستایی مجبور می شود شیر را به ثمن بخش به شیرپز بدهد و حق نداشته باشد به کس دیگر بدهد یا پنیر و... درست کند.

آب را از همان ته دره بالا آورده اند. جوی آب مال دو ده است. یکی «باش سوما» و دیگری «آشاغی سوما». از هر ده روز هفت روزش مال «آشاغی سوما» است که «کوشن» و کشت و زرعش زیادتر است. در اینجا زمین را

سه قسمت کرده اند تا به هر قسمت از هر ده شبانه روز یک شبانه روز آب برسد.

یونجه زاری بود در حدود یک خروار (به تقریب دوازده هزار مترمربع). زمین مال بیست نفر بود. هر کس تکه زمینش را با سنگ چینی جدا کرده بود و آبش انداخته بود.

آب کافی نیست. دعوا بر سر آب کار همیشگی ایشان است. چه با هم روستاها چه با روستاییان دیگر. دعوا بر سر آب رسم آبا و اجدادی و معمول است.

می گفتند که گندم شکم خودمان و جو و یونجه‌ی مال هامان را اغلب از شهر می خریم. کشتی که می کنیم و محصولی که بر می داریم. (تازه از این محصول ناقابل سهم ارباب را هم باید داد.) نمی تواند غذای یک سال ما را تأمین کند.

یک نفر می گفت: پرحاصل ترین سال سالی است که مصرف خود و تخم کشت پاییز در بیاید. تا کنون یک من گندم نفروخته ام.

«مشدی سهندعلی» می گفت: دیروز چند قطره باران آمده، امروز مردم به جای یکی، دو تا نان می خورند. ما غیر از باران به چیز دیگری امیدوار نیستیم. اگر باران نیاید کشت را کشت حساب نمی کنیم و مال و حیوان را مال و حیوان. چون می دانیم که کشت بی باران هیچ است. مالدار ی هم باز بسته به باران و سبز شدن علف صحراست.

ضرب المثلی هم دارند که: «دئمی نین آلهای بیردی، سولونون آلهای بنش دی.» فارسیش: خدای دیمی یکی است و خدای آبی پنج تاست.

آشاعی سوما

شب رسیدیم. باران می بارید. لجن تا قوزک پا بالا می آمده و تاریکی مجال نمی داد که آدم ببیند پاش را کجا می گذارد. سراغ کدخدا را گرفتیم و رسیدیم به دکان محقری که خرده ریز فروخته می شد. تنها دهی بود که یکی دو تا دکان داشت. کدخدای تریاکی چمباتمه زده بود روی سکوی دکان و چرت می زد. معلوم بود که «رزق مقسوم» هنوز نرسیده است.

ده در دو طرف دره است و آب از وسط می گذرد. حدود صد و هشتاد خانوار دارد. می گفتند که پیش از این ۲۵۰ خانوار داشت. در دو سال اخیر ارباب کوچ اشان داده است.

کدخدا کسی فرستاد دنبال «مشدی ملک علی» که گویا می توانست از ما چند نفر مهمان ناخوانده پذیرایی کند. یعنی چیزی در بساطش پیدا می شد. مشدی ملک علی آمده و از حرف هاش و رفتارش معلوم شد که سال خوبی بهش نگذشته و زیاد هم مایل نیست افتخار پذیرایی از چند مهمان شهری ناخوانده را بر خود هموار کند، این بود که گفتیم: ما فقط جایی برای خوابیدن می خواهیم. پول هر چه را هم که بخوریم می دهیم.

مشدی ملک علی این دفعه گفت که نه بابا این حرف ها چیه، بفرمایید برویم منزل.

بعد فانوس به دست افتاد جلو. از توی لجن و تاریکی و باران و از روی سنگ های گنده ای که توی آب ته دره گذاشته بودند. که مثلاً پل است. گذشتیم و رفتیم به آنسوی دره و خانه‌ی مشدی ملک علی. سماور می جوشید. مهمان دیگری هم از یک ده دیگر بود. لندوک و لاغر و کم حرف و خجول. صاحبخانه چند تا چایی کمرنگ پشت سر هم به ناف ما

بست. بچه اش یک گوشه خواب بود و زنش داشت در اتاقک پهلویی نان به تنور می بست. دو تا اتاقک با دریچه ای به اندازه ی نیم متر در یک متر به هم وصل می شد. اتاقک ها کاه گلی بود. پنجره هم که نبود. یک دریچه ی دو وجبی بود به طرف دره باز می شد و یک در یک لنگه داشت که به کوچه از حیاط و اینجور چیزها خبری نبود.

مجبور بودیم در اتاق خم بشویم و راه برویم. بلندیش کوتاه تر از قد یک آدم معمولی بود. سقف اتاق را با شاخه های درخت بید و تبریزی پوشانده بودند. حتا برگ روشن بود. روی شاخه ها هم گل ریخته بودند که خشک شده اش از لای شاخ و برگ ها دیده می شد.

بچه اش را بعد از یکی دو ماه از کلاس درس در آورده بود. می گفت: نان از هر چیز واجب تر است. کارها تنهایی روبراه نمی شود. نان در نمی آید. بعد زنش از اتاقک دیگر گفت: گنجه قوناغی نوز کیسه سیندن بیه ر. یعنی: مهمان شبانه از کیسه خودش می خورد. یعنی که اگر نتوانسته باشم خوب پذیرایی کنم تقصیر خودتان است که دیر وقت شب و بی خبر آمده اید و من آماده ی پذیرایی نبودم.

صبح زود پا شدیم و پولی کف دست مشهدی ملک علی گذاشتیم که: آزین چوخ حساب انله- و در رفتیم.

بیلگوا

فرصت نکردیم در اینجا زیاد بگردیم. ده در طرف چپ دره بالای تپه ای است. پاسگاه ژاندارمری دارد که به کار تمام روستاهای دوروبر می رسد. گذرگاه ها از زیر خانه ها رد می شود. روی کوچه را تیرپوش کرده اند و

خانه ساخته اند. در کوچه ها، اینجا و آنجا، اتاقک های تاریکی با در کوچکی دیده می شود. از یکی پرسیدیم که این ها چیست؟
با کمرونی گفت: اتک آلتی، یعنی مستراح.
بیلگوا تنها روستایی است که حاجی دارد.

موالی

هشتاد و پنج خانوار دارد. پیش از این زیاد بود. در حدود بیست و پنج خانوار به تهران کوچیدند و همگی سپور شدند با ماهی صد و پنجاه تومان موجب و در همین حدود مداخل. و چقدر غبطه می خورد «مشدی نجف» مباشر ارباب به حال آن ها.

«موالی» تنها پنجاه نفر «هامپا» دارد بقیه «قره» هستند و آب و ملکی ندارند. اغلب برای کار به رضائیه می روند و فقط سرخرمن و زمستان در ده پیدایشان می شود.

ارباب جنگل بید و یونجه زار بسیار بزرگ همواری ته دره باغچه ی گل سرخ را نگاه داشته برای خودش و بقیه را فروخته به صد و هفتاد هزار تومان به «هامپا» ها.

سندوقخانه ی خانه ی اربابی را دزدکی دید زدیم. پُر بود از بطری های خالی ودکا و عرق. مشدی نجف به جای جای و نان و پنیر که خیلی دلمان می خواست پنج گل سرخ برایمان چید.

کشت دیمی است. هر هامپا میان چهار تا پانزده خروار گندم کشت و زرع می کند. گندم ده کفاف همه اشان را نمی کند و مقداری هم از شهر می خرند.

زمین اش خاک سیاه رنگ دارد و بنا به گفته‌ی خودشان بسیار حاصلخیز است. فقط آب نیست. بی آبی باز چشم‌ها را دوخته به آسمان و آن‌ها دست‌هاشان را فراموش کرده اند.

کوش سفر

در یک سه راهی جا گرفته است. آب یک دره‌ی دیگر در اینجا به آب اولی می پیوندد. «قالاخ»ها ردیف شده اند کنار دره و آب نازکی از زیر یک سنگ در می آید که مثلاً چشمه‌ی ده هست و آب مشروب را تأمین می کند. فراوان کفش و کبوتر دارد که روی تپه های دور و بر ولو هستند و شب‌هایشان را در برج‌ها می گذرانند و ثروت بزرگی برای ده محسوب می شوند.

خانه‌ها بی نقشه و طرح خاصی ریخته اند روی زمین. دیوار اغلب ندارند. خانه یعنی یک چهار دیواری کج و معوج سرپوشیده با سوراخی رو به آسمان و دری بسته.

اینجا و آنجا سرگین پهن کرده اند و دو سه تا مرغ استخوانی دارند نوک می زنند و خود را قاتی سرگین می کنند و مگس دسته دسته بر سر و صورت می نشیند و بر می خیزد.

یکجا زن بی ریختی کز کرده کنار دیوار و دارد شپش‌های نوه لخت و پتیش را می جوید و مگس‌ها جمع شده اند روی مف بچه و او دارد توتک سیاهی را به نیش می کشد. جای دیگر مردان دارند سر آب دعوا می کنند و فحش‌های خواهر و مادر نثار هم می کنند و ... و آدم گیج می شود که چطوری می شود توی جایی مثل این، بند شد و شکر خدا را بجا آورد.

ساری قیه *

از «کوش سفر» درست یک ساعت راه است. دره میان این دو ده تنگ است و سنگی و هر جا کمی گشادتر شده فرصتی داده به دهاتیان برای کاشتن یونجه و نشانندن احياناً یکی دو نهال بید و تبریزی.

دره جلو ساری قیه نسبتاً پهن است با این حال ده میان دو رشته کوه سنگی فشرده شده و راه برگشت و پیشرفت ندارد. تنها می تواند به راست یا چپ دره برود که رفته است. پایین بیشه‌ی کوچکی است که مال ارباب بوده و حالا مال دو نفر اهل ده است با یونجه زار پهلو دستی اش.

خانه ها در و پنجره ندارد مانند خانه های هر ده دیگر با سوراخی رو به آسمان گشاده. بام بسیاری از خانه ها هم سطح کوچه با کوزه‌ی شکسته و بته خاری تویش، علامت این که در خانه زانویی هست.

گندم بسیار کم است و جو کمتر از آن و هرگز تا آخر سال کافی نیست. بیشتر یونجه می کارند برای بزها و گوسفند هایشان، که هشت صدتایی دارند با دو نفر شتر، گوسفندها را در تابستان می فرستند به بیلاق. بزها را چوپان به کوه های نزدیک می برد و هر روز دوبار بر می گرداند به «بره»، میدان گاه جلو ده که محل خرمن کوبی هم هست. ظهر و عصر زن ها بادیه هایشان را بر می دارند و می روند که پستان های آماس کرده و پر بزها را به بادیه هایشان خالی کنند. هر ده روز یک بار شیر همه بزها مال چوپان است.

* - ساری قیه یعنی صخره ی زرد. در اسناد رسمی ده را «سارقیه» می نامند و این اسناد رسمی ها علاقه ی عجیبی به قلب نام روستاها و گاهی شهرها دارند. مثلاً در نزدیکی تبریز دهی هست به نام «آخما قیه» (صخره ی لغزان) آن وقت بیا و ببین که اسمش را گذاشته اند «احمقیه»! «سئیوان» که در ترکی چادر معنی می دهد نام سگبان گرفته و ... بگذریم.

گذشته از یونجه زار خصوصی که هامپاها دارند، پشت ده بالای تپه ای علفزار وسیع اشتراکی ده قرار دارد. دسته جمعی به علف چینی می روند. در یک روز و ساعت معین هر کس هر قدر توانست بچیند مال اوست. کسی حق ندارد پیش از روز معین حتی یک دسته علف بچیند. علف صحرا این قدر برایشان ارزش دارد و عزیز است.

زندگی و کار

در این ده و چند ده که دیدیم، زندگی تازه از پبله دوره چوپانی دارد در می آید که کشاورزی شود آن هم کشاورزی با روش دو هزار و پانصد سال پیش. زندگی نیمه کشاورزی و نیمه چوپانی و بیشتر چوپانی. مشدی آقاعلی حاضر نبود اسب ترکمنی اش را- که بسیار خوش هیکل هم بود- با موتور آبی عوض کند.

از هشتاد و پنج خانوار ساری قیه چهل خانوارش هامپاست و صاحب زمین و گوسفند و بقیه قره که نه گاو دارند و نه زمین و اجباراً وابسته به ده. تنها یکی صاحب «زمین» است. جوان تنومندی که هر سال با بیل و کلنگ می افتد به پای کوه و تا می تواند از کوه برای خود زمین می گیرد. بعد با بیل شخم می زند و می کارد. حالا پس از دو سال صاحب ۴۰ متر مربع زمین زراعتی است!! چند تا از قره ها قاقاق چای و توتون می کنند. خیلی کم به قدری که با پولش بتوان بخور و نمیر زندگی کرد و بقیه در شهرها و لواند و زن و بچه هایشان چشم به راه.

مشدی زامان، تفنگچی حاج صمدخان، شجاع الدوله، هنوز او را «بویوک سر کرده» (سردار بزرگ) می شناسد. نام ستارخان را هم که بردیم گفت: خدا رحمتش کند. قبرش را پارسال زیارت کردم.

ماهی سه تومان از شجاع الدوله می گرفت و نمی دانست با که و چرا دارد جنگ می کند. هنوز هم درست سر در نیاورده است.

اما تیرش به خطا نمی رفت. دهاتی ها می گفتند در تیراندازی انگشت نما بوده. خودش می گفت: «منیم گوله آتاغیم گورستمه بیرزادیدی.»

چه قلب های گرمی، چه مجاهدهایی که آگاهانه از گلوله های ناآگاهانی مانند مشدی زامان به خاک افتاده اند.

«عاشق» و شاعر هم دارند. شاعر اصلاً سواد ندارد اما شعر زیاد حفظ کرده است. خودش هم شعر می گوید. در شب های دراز زمستان های ده سرش خیلی شلوغ است. تا ما را دید ذوقش گل کرد و چند بند شعر «خوشامد» گفت:

انشیتدیم تشریفوز گلیدی کنده

گوزدوم جمالیزی اولدوم شرمنده

جمالیز بنزه بیر شکره، قنده

گلدیم خدمتیزه ونره م بیرسلام.

و بعدش یک قصه ی شیرین که تا آخرش نتوانستیم گوش کنیم. بدجوری خوابمان می آمد. دو تا سلمانی دارند که یکی دوره گرد است و به ده های دوروبر می رود و دیگری در خود ده است. در کوچه ها و کشتزارها می گردد و هر کجا آدم پُربیش و پشمی گیر آورد می نشاند روی سنگی یا کنده ای و تر و تمیزش می کند و راهش می اندازد. مزدش سالانه ده من گندم است.

گندم را که درو کردند گاهی جالیز هندوانه ای هم راه می اندازند. اگر دیگران «میچورین» دارند که سی صد گیاه تازه به وجود آورده است در «ساری قیه» تخم هندوانه را به ساقه «دوه دیشی» (یک نوع خار) پیوند می زنند. بوته ای که از آن می روید هندوانه های بسیار درشتی می آورد. گندم را در خود ده نمی شود آرد گرد چون آب کم است و آسیاب را می گرداند. اینست که می برند به «کوللی کند» که «اوت دگیرمانی» (آسیای برقی) دارد. برای هر بیست من یک من دستمزد آسیابان. هر من ساری قیه ۶ کیلو و ۳۰۰ گرم است.

گندم و جو را که از شهر می خرنند و اگر باران نبارد وای به حال گوسفندان و وای به حال خودشان.
در «ساری قیه» دره و آب را رها کردیم و برگشتیم.

آشاهی چیلان موقعیت ده

در کمرکش تپه در طرف مغرب دره ای است به موازات دره ای که ذکرش گذشت. راه ماشین از بالای سرش رد می شود و در کوه و کمر پیچ می خورد تا به مراغه برسد. تا ایستگاه سهند یک ساعت و نیم راه است اگر پیاده بروی که ما همین کار را کردیم.

در مغرب باش سوما است به فاصله ای تقریباً ۵ کیلومتر. خانه ها گلی و مانند قارچ به دامنه ای تپه چسبیده و معلوم است همگی چینه ای و بی در و پیکر و به ندرت دارای پنجره ای. روشنی خانه ها از سوراخی است در سقف که در عین حال دودکش تنور هم می باشد که درست وسط اتاق است.

از کوچه ها که رد می شوی یک دفعه می بینی زیر پایت سوراخی است، پنجره سقف خانه ای. حتی لازم نیست از کوچه ها رد بشوی و به بالای تپه برسی. از بام آسان تر می شود رفت.

دو تا مسجد دارد با علم های افراشته اش یکی در بالا و دیگری در پایین به اعتبار نهری که جاری است و ظاهراً امتیاز ده به ده های دیگر. زیارتگاه که «اولیا» نامیده می شود، اتاکی است بالای ده در طرف جنوب. چیلانی ها هر روز دستکم سه بار رو به آن می ایستند و گاهی خیلی بیشتر. از قبر خبری نیست. داخل زیارتگاه را آب و جارو کرده اند و شمعدانی و شمع های سوخته اینجا و آنجا و دخیل ها.

داستانش اینست: شبی پیرزنی در خواب می بیند در کمرکش تپه چراغ روشن کرده اند. زودی خودش را می رساند آنجا، چراغ را می بیند که دارد دور می شود. چراغ دست سید سبزپوشی است. سبزپوش و لای تپه می رود. نگاهی به ده می اندازد و غیبش می زند. صبح دهاتی ها جمع می شوند و بنای اولیا را درست می کنند.

در هر صورت اولیای چیلان به جای اولیای امور سه کار برایشان می کند. دردهایشان را شفا می دهد، برایشان باران می فرستد و در سال های بد تنها امیدشان باقی می ماند.

آغل های زمستانی، غارهای طبیعی کوه است که با دیوارهای گلی بریده اند و قطعه قطعه اش کرده اند.

باغ ارباب و ساختمانش در طرف دیگر تپه است و هیچ دخلی به آلونک های مردم ندارد: همه دیوارها و در و پنجره اش سالم است.

طرز زندگی، عصر نوسنگی

می‌دانیم که داشتن گاو در ده امتیاز بزرگی است. مردم روستاهای آذربایجان به دو دسته تقسیم می‌شوند، «هامپا»ها و «قره»ها. هامپاها صاحب گاو و زمین‌اند و قره‌ها جز چند گوسفند و بز چیزی ندارند، زندگانی‌اشان چیزی است شبیه زندگی مردمان عصر نئولیتیک. در بعضی از روستاها «هامپا» که گاو دارد زمین را هر سال از ارباب اجاره می‌کند و به تفاوت یک پنجم تا یک سوم محصول را بهش می‌دهد و دیگر حق ندارد زمینی را که امسال شخم زده و کاشته سال آینده نیز بکارد، اما در بعضی از روستاها «هامپا» استقلال ظاهری نیز دارد. قطعه زمینی که از پدرش ارث برده یا کسی به او واگذار کرده مال او است. می‌تواند به دیگری واگذار کند. در هر صورت سهم ارباب فراموش نمی‌شود.

خیال می‌کنید در «چیلان» کدام یک از دو طرز زمینداری بالا حکمفرماست؟ هیچکدام. خیلی ساده است. تا دو سال پیش کمابیش روش دوم محترم بود، دهاتی زمین را شخم می‌زد و یک پنجم سهم ارباب را می‌داد و بقیه را وصله‌ی شخم می‌کرد. اما حالا هیچکس حق کشت ندارد. بزرگ‌ترین هامپای ده هشت من تخم افشانده است.

از یکی بپرسی ارباب اینجا هم یک پنجم سهم می‌برد؟ می‌شنوی که: حواست کجاست؟ یک پنجم چیست؟ فقط آسمان ده مال ماست. بقیه اش مال ارباب.

قصه‌اش شنیدنی است. نمی‌تواند بشنود که بالای چشمش ابروست. از آن‌هایی است که احمقانه می‌کوشند عقربه‌ی زمان را برگردانند و همه چیز را به دنیای قرون وسطانی خودشان بکشانند.

ارباب آدمی است به نام اسدخان آصف و هنوز خود و زنش در دور و بر مراغه پانزده شانزده پارچه آبادی دارند: باش سوما، آشاهی چیلان، بام بولاغی، تازاکند، چیگان، دمپرچی، هره، نصرآباد، موردی و هفت هشت تای دیگر. در هر روستا، ده پانزده نفر قلچماق دارد منتظر اشاره ای از ارباب که شبانه بریزند و با دگنک و بیل و کلنگ در خانه‌ی مردی را که از گل نازک تر به ارباب گفته بکنند و ببندازند دور. صاحبخانه تا می آید ببیند چه خبر است و چه بلایی دارد به سرش نازل می شود دگنک ها به سر و رویش می ریزد. دو راه دارد: مردن یا کوچ کردن. و اغلب مجبور است شق دوم را اختیار کند. جل و پلاسش را جمع می کند و اگر توانست - که اغلب نمی تواند- گاو و گوسفندش را، و می رود به ده دیگر که گیر ارباب دیگری بیفتد و از آنجا نیز رانده شود.

از ۹۰ خانوار چیلانی بیش از ۲۵ خانواده اش را ارباب بیرون ریخته. خانه های ریخته اشان در پایین ده، در پای زیارتگاه است. از بالای تپه به دهان پیر دیوانه ای می ماند که دارد بیخودی می خندد، درست شبیه خانه های زمان جنگ برلین مثلاً: هر خانه ای با یکی دو اتاق، تنوری در وسط و کندوی گندم و ده دوازده تاقچه.

چه جای دنج و راحتی بوده اند برای دهاتی ها و با چه امیدها و خون دل هایی ساخته بوده اند و شادی ها و غم ها. نمی شد دیدشان و متأثر نشد. همه خالی.

چیلانی ها منتظرند. هر آدم غریبه ای را فریاد رسی می انگارند و تا سلامشان بدهی سردرد دلشان باز می شود. برای تو که از شهر آمده ای باور نکردنی است که کسی پیدا نشده به حرفشان گوش کند.

زمین، آب، کشت و کار

زمین زراعتی «آشاغی چیلان» از همه ده های دور و بر بیشتر است. بالای تپه جلگه‌ی تقریباً همواری است با خاک خوب. تراکتور ارباب داشت کار می کرد. می آمد و می رفت و می رفت و در زمین شیار می انداخت. فقط گندم می کارند یا می کاشتند. در سال هایی که باران خوب می بارید گندمشان تا آخر سال تنورخانه ها را روشن نگاه می داشت و تنور شکم ها را گرم. امسال مجبورند از ارباب بخرند یا از بازار شهر. از وقتی ارباب باشان بد تا کرده دیگر حال و حوصله آبیاری یک تکه زمین اشان را هم ندارند. بوته ها همه خشکیده و تشنه در انتظار تلخ یک قطره آب از هر ابر ولگرد.

از ته دره نهر نسبتاً بزرگی جاری است اما به درد چیلان نمی خورد. نمی شود هم بالایش کشید با این دست های کوتاهی که داریم و دارند. درخت میوه اصلاً نیست.

بیدزاری هست در پایین ده که نهال هایش را دهاتی ها نشانده اند تا ارباب بخورد و قلچماق هایش که حالا حسابی کیا و بیا دارند و درخت ها را می اندازند و به پول نزدیک می کنند.

پانصد ششصد تا گاو و گوسفند هم دارند که شیر سالانه اشان را پیشاپیش فروخته اند به مردی که از شهر آمده و بساطش را راه انداخته است.

اغلب مردهای ده به رضائیه، مراغه، تبریز و تهران رفته اند و زن و بچه ها در ده اند. چون در ده خانه ای هست و قوم و آشنایی هست و با روزی یک تومن می شود چهار نفر را «نان» داد.

چیلانی ها از پیر و جوان دست روی دست گذاشته اند و چشم به آسمان دوخته اند به امید گشایشی، و آسایشی، انگار دست ها را فراموش کرده اند و کرده اند.

ص. آدام

بامشاه ۶۵

خرداد ۱۳۴۴

چینار

تاده

از توابع آذرشهر است و نزدیکی های عجب شیر مراغه. در شمال شرقی عجب شیر و به فاصله پنج فرسنگ. سه فرسنگش را می شود با ماشین رفت. یعنی کوره راهی هست که ماشین زورکی برود. ما که ماشین نداشتیم پای پیاده راه افتادیم.

سر راه پادگان نظامی عجب شیر است با ساختمان های سنگی و استوارش و بعد ده کوره ای به نام «بوعلی» که نیمی از زمین های کشاورزی اش را از دست داده، بعد ده بزرگی به نام «مهماندار». ارباب مهماندار کنار راه کارخانه ی برگه سازی راه انداخته بود. پنجاه شصت نفر زن و کودک نشسته بودند و زردآلوها را دو نیم می کردند، هسته اشان را در می آوردند و می چیدند تو طبق ها. ارباب هم قالیچه ای زیر درخت ها پهن کرده بود و امر و نهی می کرد و ایرادهای بنی اسرائیلی می گرفت.

دو پیاله چایی ارباب حالمان را جا آورد که گرمای بعدازظهر بدجوری کلافه امان کرده بود. از دور کوه هایی دیده می شد. برای رسیدن به چینار می بایست از آن ها بگذریم و برویم. پای این کوه های سنگی، آخر راه، دهی است به نام «بیوت» بزرگ و آباد و مال دو نفر. یک قسمت ده در دامنه ی کوهی نشسته و کوه های دیگر دور زده اند و وسط را خالی گذاشته اند که بقیه خانه ها بلغزد و آنجا پهن شود. لکه ای به نعل اسبی

چسبیده. شکاف عظیم میان دو کوه به دروازه‌ی بسیار بزرگی شباهت دارد که در و پیکرش فرسوده. ته این دو شکاف مسیل است. از بالای یک کوه سنگی آبی پایین می‌ریخت و کشتزارها سرسبز «بؤوت» را سرسبزتر می‌کرد.

از بالای کوه که تماشا می‌کردیم «بؤوت» را مانند قلعه‌ای یافتیم که کوه‌ها دیوارهای آن باشد. چه قلعه‌ای! چه دیوارهایی با چه سوراخ و سمبه‌هایی! از بؤوت به بعد راه کوهستانی و سنگلاخ است، پیچ در پیچ و پر از ملخ. پا که زمین می‌گذاری پنج شش ملخ رنگارنگ به هوا می‌پرد. جز ملخ چیز دیگری نمی‌بینی، تک و توک بوته‌ی سخت جان خاری و علفی است و هر چه دلت بخواهد سنگ و تخته سنگ.

.... و خود ده

چینار در آخر دره‌ای است که دو طرفش را درختان بادام و زردآلو و گردو پوشانده، اینقدر دور افتاده و بی‌کس که آدم دلش به حالش می‌سوزد. پس از آن همه راه‌های پرپیچ و خم و کوه و کمر باور نکردنی است که «چینار» خفه نمی‌شود و مردمش غیر از خود مخلوق دیگری هم می‌شناسند در شهرها و آبادی‌های دیگر.

ته دره مسیل است و ده انگار از ترس سیلی که هر از گاهی راه می‌افتد و زندگیشان را می‌برد دست و پایش را جمع کرده و به تپه‌ای پناه برده است. در ته همین دره آب باریکه‌ای از بن سنگی در می‌آید که آب خوردن ده را تأمین می‌کند. زن‌ها و دختران جمع شده بودند و منتظر که آب باریکه

کوزه‌ی یکی را پر کند تا دیگری کوزه اش را زیر آن بگیرد. خانه‌ی اربابی تنها برای خودش تلمبه و چاه دارد. اما آب چاه کمی شور و گز است. چینار بیلاق است. شب‌ها نمی‌توانی بدون لحاف حتی در اتاق هم بخوابی با این حساب در زمستان برف و سرما مجال نمی‌دهد و راه‌ها بند می‌آید.

کشت و کار، زندگی

گندمزارهای دیمی ده نرسیده به ده در فراز و نشیب‌های تپه‌ها و کوه‌های اطراف است. همه اش دیمی. بالای تپه‌ای اگر بایستی و نگاه کنی سر هر تپه‌ای امرودی وحشی می‌بینی. انگار غولان پاسدار کشتزارهای سوخته و ملخ زده‌اند. آدم نمی‌داند روستایی به چه امید گندمش را آورده و افشاند در کمره‌ی تپه‌ها و میان سنگ‌ها.

بلندترین خوشه می‌شد یک وجب با حداکثر ده گندم چروکیده، بی‌قوت. از این ده دانه دست کم پنج تا را ملخ‌ها خورده بودند و گاه تمام ده تا را، و سنبل لخت و شرمنده دم‌باد و آفتاب می‌لرزید. خیلی از کشت‌ها را دیدیم که اصلاً درو نکرده بودند. صرف نکرده بود. ملخ اینقدر هست که زیر پایت له و لورده شود. ریزودرشت، زرد، قرمز، آبی، سیاه، سبز، خاکستری، سفید با خال‌های بنفش مجموعه‌ی نفیسی از ملخ‌های زیبا برای «مرد-پچه»‌های دوستدار کلکسیون‌های جور بچور! ملخ سبزی دیدیم اندازه‌ی نیم وجب. می‌خواست سوار یک خوشه گندم بشود و خوشه تاب نداشت و خم می‌شد. چه خوش رقص‌هایی می‌کردند ملخ‌ها. باور نکردنی نیست.

سر راه، نرسیده به «چینار»، یک روستایی دو بسته خوشه‌ی سوخته و گر گرفته گندم بار الاغش کرده بود و می برد به ده. همه کشت و دروش بود. می گفت: خدا ما را خلق کرده که کوه و صحرا بی صاحب نماند.

در پاییز سال چهل و سه، سی و چهار هزار تومان از بانک کشاورزی قرض کردند که به هر کدام سی صد، چهارصد تومانی رسید. بعضشان هم پولشان تنها کفاف نو نوار کردن زن و بچه را کرد. اکنون که وقت پرداخت قرض دارد می رسد و گندم ها را ملخ خورده و کشت ها از بی آبی و آفتاب سوخته اند، نمی دانند چه کنند!

ده جمعاً هزار گوسفند و بز هم دارد. چرخ زندگی را همین ها می گردانند. گله عصرها بر می گردد به ده. هر کس شیر بز و گوسفندش را می دوشد و تحویل شیرپز می دهد که پایین ده، کنار مسیل در حیاط پایینی ارباب، اتراق کرده، و این بیت بر دیوار کارگاهش:

ببرده نامردم ایه انتسه م سنی یاد ای چینار
بیرمی اوج ایل نومروم اولدو سنده بر باد ای چینار.

فارسیش:

ای چینار، اگر باردگر یادت کنم نامردم
بیست و سه سال عمرم در تو بر باد رفت.

نانشان اغلب پسمانده و اضافی نان سربازان پادگان عجب پیر است که روستاییان پنج فرسخ راه می روند و از آنجا می آورند و می دهند دست

بچه‌هایشان که به نیش بکشند. این نان را می‌گویند: سومی، مزه اش ترش و شور است.

پسر کدخدا یک نصفه ای زیر بغلش زده بود و با چه لذتی می‌خورد!
وقتی خواستیم عکس یک دسته بچه را که پای دیواری «سومی» می‌خوردند بگیریم، چنان ترسی برشان داشت که خودمان ترسیدیم. دختر بزرگ تر که رنگ به صورت نداشت پی در پی می‌گفت: «ما گریه نمی‌کنیم! نه، ما گریه نمی‌کنیم.» خیال می‌کرد که لولو به سراغ اشان آمده.

خانه‌ها، کوچه‌ها

خانه‌ها همه سنگی است. قلوه سنگ‌ها را از مسیل برداشته‌اند و چیده‌اند روی هم وسط اشان را با گل پُر کرده‌اند و شده است دیوار. دیواره‌ی داخل خانه را گل مالی کرده‌اند و گاهی همان سنگچین است که دیده می‌شود. خانه‌ها خیلی کوتاه است حتی گاهی تا کمر آدم می‌رسد. معمولاً هر خانه‌ای پلکانی دارد به پشت بام از بیرون. کوچه‌ها گاهی آنقدر باریک است که آدم باید کتابی بگذرد. خیلی هم پرپیچ و خم. بام خانه‌ها پُر است از سرگین و تپاله. تپاله را همان پشت بام درست می‌کنند. مثل خیلی کارهایشان. حیاطی در کار نیست یا خیلی کوچک است. دو الاغ به زحمت در آن جا می‌گیرند. پشت بام‌ها محل بازی پسر بچه‌های لخت و کتیف هم است.

در خانه‌ی کدخدا سه چهار تخته پاره بود که به هم وصل کرده بودند. سه تا جای سرپوشیده داشت یکیش اتاق زن و بچه‌ها که فقط در کوتاهی داشت یکی اتاق پذیرایی (!) و یکی طویله. جلوشان هم حیاطی به طول یک متر و

نیم. و می دانیم در دهات ما فقط کدخدا از این گشاد بازی ها دارد و گرنه بقیه یک اتاق بیشتر ندارند که گاهی طویله هم است.

دیوارهای اتاق پذیرایی را گل سفید مالیده بودند. یک در زهوار در رفته داشت و بالای در سوراخی اندازه‌ی دو کف دست که شیشه جلوش گذاشته شده بود که مثلاً پنجره اتاق است. سه چهار تکه گلیم نخ‌ی رنگ و رو رفته دراز به دراز کنار هم افتاده بود. یک زنجیر برای روزهای محرم، چند تکه شمایل چایی و مشتی اسپند به نخ کشیده و یک چراغ فتیله ای و دو تا متکا تمام زینت و اثاث اتاق بود. و تا دلت بخواهد مگس. در این روستاها با یک دست ده بیست مگس را می شود یکجا گرفت.

زیارتگاه اشان پشت ده بالای کوه است و به آن «اصحابه» می گویند. پیرزن ها خیلی معجزه از آن دیده بودند اما چیزی یادشان نمانده بود.

فرهنگ، بهداشت

از حمام خبری نیست، آب گرم می کنند و تو طویله تنشان را تر و خشک می کنند. گاهی که پیه پنج فرسنگ پیاده روی را به تن می مانند برای انجام دادن کاری، در عجب شیر حمام می روند و به سر و صورت صفایی می دهند.

لباس زن ها پیراهن و چارقد قرمز است با شلوار گشاد و سیاه. همگی پابرهنه، در زمستان «یل» می پوشند.

توی ده کمتر کسی صابون به کار می برد. در رختشویی که اصلاً از صابون خبری نیست. رخت هایشان را با چوبکی که از کوه در می آورند می شویند. در خیلی از روستاهای آذربایجان به جای صابون از «گیل»

استفاده می کنند که خاک مخصوصی است و از کوه در می آورند. بچه که به دنیا می آید انگار کشت دیمی است. معلوم نیست پا می گیرد و بزرگ می شود یا نه. اگر کسی هم مریض بشود باید پنج فرسخ راه کوهستانی برود و برسد به عجب شیر. خیلی اتفاق افتاده که مریض را از نیمه راه برگردانده اند و یک راست برده اند به قبرستان که بالای ده است روی تپه.

روستایی همیشه وقتی به فکر دکتر و دارو، که در شهر است و دور از دسترس، می افتد که می بیند «اصحابه» و خداکاری نکردند و مریض دارد نفس های آخر را می کشد.

کدخدا می گفت: دو سه سال پیش چند نفر آمدند و گردسفید رنگی به در و دیوار پاشیدند و یک کاغذی دادند دست من که امضاء کن. من هم پایش انگشت زدم. هر سال می آیند و همان کاغذ را هم می آورند که انگشت بزنم و می روند. کدخدا حرف دیگری هم می گفت: من با تمام مردم ده، قوم خویش هستم.

کدخدا نذر کرده بود گوسفندهایش ده تا بره ی سالم بزائید بزش را سر بُرد و قربانی کند.

مدرسه ده

مدرسه اتافی است در انتهای ده روی تخته شن های زمخت. نصف این اتاق کلاس درس است. دو سه نیمکت و یک تخته سیاه و کمی گچ، نصف دیگرش یک گلیم و تختخواب سفری و اتاق معلم. شاگردا ده دوازده نفری هستند چهار تایش مال ارباب که برای تعطیلات آمده اند به ده و بقیه

بچه‌های دهاتی‌ها. بیشترشان پابرهنه می‌آیند و تک و توکی یک نوع کفش که از لاستیک کهنه‌ی اتومبیل درست شده برپا دارند.

معلم جوانی است بیست ساله بی هیچ سرگرمی یا دلخوش کنکی جز ترانزیستور که مفاخر ملی می‌خواند، و بیشتر گرفتاری هایش سروکله زدن با دهاتی‌ها که: باز که پسرتم نیامده بود؟

- آقا والله نمی‌توانم بفرستمش بیاید. دست تنه‌ایم و این همه کار.

کی باید زیر بالم را بگیرد؟

-

در تاریکی بعد از شامگاه اگر از دور به روستا نگاه کنی می‌بینی سوت و کور است. چیزی دیده نمی‌شود جز چراغ روشن بالاخانه‌ی ارباب و طرح مبهم آلونک‌های روستاییان که انگار از ترس کیپ هم نشسته‌اند.

ص. آدم

بامشاد ۶۸

تیر ۱۳۴۴